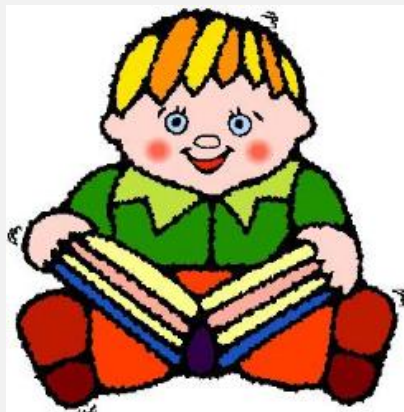


نخودی

در زمان های خیلی پیش، در سرزمینی خیلی دور، حاکمی ظالم در شهری حکومت می کرد...



در زمان های خیلی پیش، در سرزمینی خیلی دور، حاکمی ظالم در شهری حکومت می کرد. در نزدیکی آن شهر ده کوچکی بود. زن و شوهر پیری در آن زندگی می کردند. پیرمرد پینه دوزی می کرد و زنش هم کارهای خانه را انجام می داد. این زن و شوهر خیلی با هم مهربان بودند، ولی یک غصه ی بزرگ داشتند. غصه ی آنها این بود که پیر شده بودند و خداوند فرزندی به آنها نداده بود. روزی از روزها وقتی که پیرزن داشت برای ناهار آش می پخت، بیشتر از همیشه آرزو می کرد بچه ای داشته باشد. آش را به هم می زد و با خودش می گفت: خدایا کاش من یک پسر داشتم! حتی اگر به اندازه یکی از این نخودهای این آش بود. هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان یک نخود از میان نخودهایی که در دیگ ریخته بود بیرون پرید و فریاد کشید: مادر سلام!

پیرزن اول ترسید، ولی از دیدن صورت شاد نخود خندید و چون پیرزن مهربانی بود جواب داد: سلام تو کی هستی؟

نخود جواب داد: #171; من نخودی پسر تو هستم. همان پسری که آرزو می کردی. پیرزن از تعجب دهانش باز ماند و به نخودی نگاه کرد. نخودی با آن دست و پای نازکش آهسته آمد و پهلویش پیرزن نشست. نزدیک بود لای چینهای دامن پیرزن گم بشود. اما نخودی سرش را بالا نگه داشته بود و به پیرزن نگاه می کرد. وقتی که دید پیرزن دلتنگ است و حرفی نمی زند، آمد بالا و روی دست او نشست و گفت: #171; مادر چرا غصه می خوری؟ مرا به پسری قبول نداری؟ مگر آرزو نمی کردی که بچه ای داشته باشی حتی اگر به اندازه ی یک نخود باشد؟

پیرزن گفت: چرا اما تو خیلی کوچکی!

نخودی جواب داد: مادر من خیلی کوچکم، اما دلم خیلی بزرگ است.

پیرزن خندید و گفت: من خوشحالم که پسری مثل تو دارم ولی فکر می کنم چه خوب بود پسری داشتم که می توانست برای پدرش ناهار ببرد.

نخودی گفت: مادر جان من هم می توانم این کار را بکنم.

پیرزن خندید و گفت: پسر تو به این کوچکی چطور می توانی ظرف غذا را ببری؟

ولی نخودی گفت: مادر آش را در ظرفی بریز و روی سر من بگذار. من آن را برای پدرم می برم. پیرزن آش را در ظرفی ریخت و روی سر نخودی گذاشت. نخودی به راه افتاد. اما آن قدر کوچک بود که کسی او را نمی دید. مثل این بود که ظرف خود به خود راه افتاده است. پیرزن باز هم خندید، ولی هنوز خنده اش تمام نشده بود که نخودی از در بیرون رفت و به طرف دکان پیرمرد به راه افتاد. پیرمرد پینه دوز در دکان نشسته بود. دید یک کاسه آش خود به خود حرکت می کند و به طرف او می آید. تعجب کرد، حتی کمی هم ترسید، ولی نخودی کاسه را زمین گذاشت و گفت: پدر سلام!

پیرمرد گفت: سلام تو کی هستی؟

نخودی جواب داد: من نخودی پسر تو هستم برای غذا آمده ام.

پیرمرد خنده ای کرد و گفت: چه طور تو پسر من هستی؟ من که پسری ندارم. در همین موقع مادر نخودی که از راه دور دنبال او می آمد به دکان رسید و به شوهرش گفت: نخودی پسر ما است. این همان پسری است که آرزو می کردیم. آن وقت داستان نخودی را برای شوهرش تعریف کرد. پیرمرد به سر تا پای نخودی نگاه کرد و از او خوشش آمد. ظرف غذا را برداشت و شروع کرد به خوردن. اما هنوز چند قاشق نخورده بود که به فکر فرو رفت.

نخودی گفت: پدر چرا فکر می کنی؟ آیا مرا به پسری قبول نداری؟

پیرمرد جواب داد: من خیلی خوشحالم که پسری مثل تو دارم. ولی دلم می خواست پسری داشته باشم که بتواند حق مرا از حاکم بگیرد. زیرا آن وقتی که من در شهر زندگی می کردم برای دختر حاکم کفشی دوختم که پول آن را به من ندادند. حالا من پیر شده ام و نمی توانم به شهر بروم و حق خودم را از حاکم بگیرم.

نخودی گفت: این که غصه ای ندارد. من به شهر می روم و حق تو را می گیرم.

پینه دوز گفت: نه پسر تو نمی توانی این کار را بکنی. هیچ جا را بلد نیستی و هیچ کس را نمی شناسی. زور بازویی هم نداری. چه طور می توانی تک و تنها به شهر بروی و حق مرا بگیری؟ نخودی آن قدر اصرار کرد تا پینه دوز اجازه داد. نخودی به راه افتاد. هنوز از ده بیرون نرفته بود که به یک تنور آتش رسید. آتش توی تنور داشت می رقصید. همین که نخودی را دید از رقصیدن دست برداشت و گفت: نخودی سلام کجا می روی؟

نخودی جواب داد: سلام می روم به شهر تا حق پدرم را از حاکم بگیرم.

آتش گفت: مرا هم با خودت ببر. شاید بتوانم به تو کمک کنم.
نخودی جواب داد: از اینجا تا شهر خیلی دور است. تو چطور می توانی با من بیایی؟ آتش اصرار کرد.
نخودی گفت: خیلی خوب من تو را توی دلم جا می دهم.

آتش با تعجب گفت: توی دلت؟
نخودی خندید و گفت: بله درست است که من خیلی کوچکم ولی دلم بزرگ است. این را گفت و آتش را در دلش جا داد و به راه افتاد. مدتی راه رفت تا به رودخانه ای رسید. آب رودخانه آواز می خواند و می گذشت تا نخودی را دید ایستاد و فریاد کشید: نخودی سلام کجا می روی؟

نخودی جواب داد: سلام دوست عزیز می روم به شهر تا حق پدرم را از حاکم بگیرم.
آب رودخانه گفت: مرا هم با خودت ببر شاید به دردت بخورم.
نخودی جواب داد: آخر راه من و تو با هم یکی نیست. آب رودخانه اصرار کرد.
نخودی گفت: خیلی خوب تو را هم توی دلم جا می دهم.
آب رودخانه با تعجب پرسید: توی دلت؟

نخودی جواب داد: بله درست است که من خودم کوچکم ولی دلم بزرگ است. این را گفت و آب رودخانه را هم در دل خود جا داد و به راه افتاد. رفت و رفت تا به نزدیک جنگلی رسید. شیری آهسته آهسته راه می رفت و می غرید. تا نخودی را دید گفت نخودی سلا کجا می روی؟

نخودی جواب داد: سلام می روم به شهر تا حق پدرم را از حاکم بگیرم.
شیر گفت: من هم با تو می آیم. شاید بتوانم به تو کمک کنم.
نخودی جواب داد: آمدن تو به شهر کار درستی نیست. مردم از تو می ترسند. شیر اصرار کرد.
نخودی فکری کرد و گفت: خیلی خوب تو را هم توی دلم جا می دهم.
شیر تعجب کرد و گفت: توی دلت؟

نخودی جواب داد: بله درست است که من خودم کوچکم ولی دلم بزرگ است. این را گفت و شیر را در دلش جا داد و به راه افتاد. باز هم رفت تا به روباهی رسیدند.

روباه گفت: نخودی سلام! کجا می روی؟
نخودی جواب داد: سلام می روم به شهر تا حق پدرم را از حاکم بگیرم.
روباه گفت: من هم با تو می آیم. شاید بتوانم به تو کمک کنم.
نخودی گفت: خوب تو را هم توی دلم جا می دهم.
روباه گفت: توی دلت؟

نخودی جواب داد: بله توی دلم، درست است که من خودم کوچکم، ولی دلم بزرگ است. این را گفت و روباه را هم در دلش جا داد و راه افتاد. رفت و رفت تا عاقبت به شهر رسید. نخودی در شهر گشت و پسران پسران خانه ی حاکم را پیدا کرد و پیش حاکم رفت.

حاکم از نخودی پرسید: تو کی هستی و این جا چه می خواهی؟
نخودی جواب داد: من پسر پینه دوزی هستم که چند سال پیش برای دختر شما کفشی دوخت که پولش را ندادید. من آمده ام تا حق پدرم را از شما بگیرم.

حاکم از شنیدن این حرف اخم کرد و فریاد کشید: تو با این قدت می خواهی حق پدرت را از من بگیری؟ حاکم غلامانش را صدا کرد و دستور داد نخودی را در لانه ی مرغ ها بیندازند تا مرغ ها او را بخورند. غلامان حاکم نخودی را در لانه ی مرغ ها انداختند. مرغ ها همین که چشمشان به نخودی افتاد به او حمله کردند. در همین موقع روباه که صدای قدقد مرغ ها را شنیده بود از دل نخودی بیرون پرید و به جان مرغ ها افتاد. مرغ ها همین که روباه را دیدند هر یک از یک طرف فرار کردند. نخودی در لانه ی مرغ ها نشست و شروع کرد به آواز خواندن.

وقتی که نوکر حاکم آمد به مرغ ها دانه بدهد مرغ ها نیستند و نخودی آن جا نشسته است و با خیال راحت آواز می خواند. به حاکم خبر داد که مرغ ها نخودی را نخورده اند. خشم حاکم بیشتر شد. حاکم چندتا گرگ داشت که آنها را همیشه گرسنه نگاه می داشت. وقتی که کسی نافرمانی می کرد دستور می داد او را پیش آنها بیندازند. حاکم چون دید مرغها نخودی را نخورده اند، دستور داد تا او را پیش گرگ های گرسنه بیندازند. وقتی که غلامان نخودی را به طرف قفس گرگ ها بردند نخودی آواز می خواند و ترسی نداشت. غلامان در قفس گرگها را باز کردند. نخودی را توی قفس انداختند و رفتند. تا گرگها خواستند به نخودی حمله کنند شیر جست و از دل او بیرون آمد. در یک چشم به هم زدن همه ی گرگها را پاره کرد و باز به دل نخودی برگشت. وقتی که غلامان حاکم آمدند از تعجب فریاد کشیدند. چون دیدند تمام گرگها کشته شده اند و نخودی با خیال راحت نشسته است و آواز می خواند. غلامان دویدند و پیش حاکم رفتند و به او خبر دادند چه نشسته اید که نخودی همه ی گرگها را کشته است!

حاکم خیلی خشمگین شد. این بار دستور داد تا نخودی را در میان شعله های آتش بیندازند. غلامان از هر طرف چوب آوردند. آتش بزرگی روشن کردند و نخودی را به میان شعله ها انداختند. هنوز پای نخودی به آتش نرسیده بود که آب رودخانه از دل او بیرون آمد و در یک چشم به هم زدن آتش را خاموش کرد. غلامان که از تعجب دهانشان باز مانده بود جلو دویدند. دیدند نخودی روی یک تکه چوب نشسته است و با خیال راحت آواز می خواند. غلامان با این که از خشم حاکم می ترسیدند، او را گرفتند و کشان کشان پیش حاکم بردند. همین که چشم حاکم به نخودی افتاد و از خاموش شدن آتش با خبر شد آن قدر خشمگین شد که دستور داد غلامان را

شلاق بزنند. حاکم در بیرون شهر یخچال بزرگی داشت که در آن از زمستان برای تابستان یخ نگاه می داشتند. این یخچال آن قدر سرد بود که کسی نمی توانست در آن زنده بماند. دستور داد چند غلام دیگر نخودی را ببرند و در یخچال زندانی کنند تا از سرما بمیرد. غلامان نخودی را بردند و در یخچال انداختند. ولی نخودی آن جا هم تنها نبود. دوستش آتش به کمک او آمد و او را گرم کرد. روز بعد غلامان با ترس و لرز بسیار پیش حاکم رفتند و به او خبر دادند که نخودی زنده است و با خیال راحت آواز می خواند. حاکم که دید نمی تواند نخودی را از بین ببرد دستور داد طلب پدرش را به او بدهند و او را از شهر بیرون کنند. نخوی که حق پدرش را گرفته بود خوشحال و خندان به طرف ده به راه افتاد. در راه وقتی به جایی که روباه را دیده بود رسید، روباه گفت: رفیق عزیزم اجازه بده که من به خانه ام برگردم. بسیار سفر خوبی بود. نخودی جواب داد: دوست عزیز، در این مدت که با من بودی از تو زرنگی و تیزهوشی یاد گرفتم. از کمکی که به من کردی تا حق پدرم را از حاکم بگیرم، متشکرم.

نخودی و روباه به هم خداحافظ گفتند و هریک به راه خود رفتند. کمی بعد، نخودی به جایی که شیر را دیده بود رسید. شیرگفت: دوست من، به من هم اجازه بده به خانه ام برگردم. نخودی گفت: از تو هم که به من کمک کردی تا حق پدرم را از حاکم بگیرم متشکرم. در این مدت که با تو بودم، از تو شجاعت و دلیری یاد گرفتم. شیر و نخودی به هم خداحافظ گفتند و هریک به راه خود رفتند. چیزی نگذشت که نخودی به رودخانه رسید. همین که رودخانه را دید، فریاد کشید و به آب رودخانه گفت: خداحافظ رفیق عزیز! تو هم به خانه ات برگرد. از تو هم که به من کمک کردی تا حق پدرم را بگیرم، متشکرم. در این مدت که با من بودی، به من یاد دادی که در زندگی پشتکار داشته باشم و همیشه پیش بروم. آب رودخانه و نخودی به هم خداحافظ گفتند و هریک به راه خود رفتند.

هرچه نخودی به ده نزدیکتر می شد، بیشتر خوشحال می شد. به نخستین خانه ی ده که رسید، آتش گفت: دوست عزیز، من هم باید از تو جدا شوم. نخودی از آتش هم که به او کمک کرده بود، تشکر کرد و گفت: در این مدت که با تو بودم، از تو یاد گرفتم که در کارها دلگرم و امیدوار باشم. نخودی و آتش به هم خداحافظ گفتند.

آنوقت نخودی دوید تا به دکان پدرش رسید. پیرمرد پینه دوز که باور نمی کرد به این زودیها نخودی را ببیند، از خوشحالی و تعجب فریادی کشید و به طرف پسر کوچک خود دوید و او را از زمین بلند کرد و بوسید.

نخودی سرگذشت خود را از اول تا آخر برای پدرش گفت و طلب پدرش را که از حاکم گرفته بود، به او داد. پیرمرد از این که پسری دارد که زرنگ و شجاع است و هیچ وقت ناامید نمی شود، خوشحال شد و رفت و به همه ی اهل ده خبر داد که پسرش حق او را از حاکم گرفته است.

مردم برای نخودی جشن گرفتند و سالهای سال نخودی در کنار پدر و مادر مهربان خود به شادی و خوشی زندگانی کرد.

منبع: مجله ی معلم و خانواده